

((بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ))

نام داستان: شب‌لک‌لک؛

نویسنده: کابریل کارسیا مارکز

تبدیل به نسخه پی‌دی‌اف توسط: محمدرضا

وب‌جهت‌دانلود کتابهای دیگر:

[WWW.BOOKLAND.VEB.IR](http://WWW.BOOKLAND.VEB.IR)

سه تایی دور میز نشسته که یک نفر، سکه ای در شکاف دستگاه موزیک انداخت و دستگاه آهنگی را از سر گرفت که تمام شب پخش شده بود، فرصت نکردیم به بقیه اش فکر کنیم. قبل از اینکه یادمان بیاید کجا هستیم قبل از اینکه جهت باد را بفهمیم، اتفاق افتاد. یکی از ما کورمال کورمال دستش را به طرف پیشخوان دراز کرد (ما دست را نمی دیدیم، صدایش را می شنیدیم) به یک لیوان خورد و بعد با دو دست رها شده روی آن سطح سخت بی حرکت ماند. آنوقت سه تایی توی تاریکی دنبال هم گشتیم و همدیگر را آنجا روی پیشخوان، در مفصل های سی انگشت تلمبار شده رویهم، پیدا کردیم، یکی گفت: بریم.

بلند شدیم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. هنوز فرصتی برای گیج شدن پیدا نکرده بودیم. وقتی داشتیم از دالان می گذشتیم، صدای موزیکی را از نزدیک شنیدیم که دور ما چرخ می زد. بویی شنیدیم شبیه عطر زنهای غمگینی که نشسته بودند و انتظار می کشیدند. در حالی که به سمت در می رفتیم، قبل از اینکه بوی تلخ دیگری مربوط به زنی که در کنار در نشسته بود، به استقبال مان بیاید، خلاء طولانی دالان را در مقابلمان احساس کردیم. گفتم: ما داریم می ریم.

زن هیچ جوابی نداد. وقتی از جا بلند شد، صدای غژ غژ تاب را شنیدیم که انگار داشت به سمت بالا می رفت صدای قدمهایی را روی تخته های شل حس کردیم و یکبار دیگر برگشتن زن را، وقتی لوله ها به غژ غژ در آمدند و در پشت سر ما سفت بسته شد. برگشتیم، درست آنجا، پشت سر ما باد تند و تیزی صبحی ناپیدا در حال وزیدن بود و صدایی که می گفت: از اونجا برین کنار می خواهم با این رد شم. خودمان را عقب کشیدیم صدا دوباره گفت: هنوز که پشت در هستیم.

فقط بعد از آن، وقتی به هر طرف چرخیدیم و صدا همه جا بود گفتیم: نمی تونیم از اینجا بریم بیرون، لک لک ها چشمامونو در آوردن. آنوقت صدای باز شدن چند در را شنیدیم. یکی از ما دستش را از دست بقیه جدا کرد. شنیدیم که توی تاریکی به زحمت به جلو خزید، مردد بود و همین جور که به اشیاء دور برمان می خورد. از میان تاریکی گفت: ممکنه تابوت باشن آنگه گوشه ای خزیده بود و حالا کنار ما نفس می کشید، گفت: صندوقن. من از کوچیکی بلد بودم بوی لباسهای انبار شده رو تشخیص بدم. بعد راه افتادیم به آنطرف. زمین نرم و هموار بود، مچل خاک کوبیده شده، یک نفر دستش را دراز کرد. تماس پوست کشیده و زنده ای را احساس کردیم، اما دیگر دیوار طرف مقابل را احساس نکردیم. گفتیم: این په زنه. آن یکی، همان که از صندوقها حرف زده بود، گفت: فکر میکنم خوابیده باشه. بدن کسی ناگهان زیر دستهای ما تکان خورد لرزید حس کردیم دارد فرار می کند، اما مثل این نبود که از دسترس ما خارج شود، بلکه به این می ماند که اصلا از بین رفته باشد. با اینهمه، بعد از لحظه ای ساکت، منقبض، تکیه زده، شانه به شانه، باقی ماندیم، صدایش را شنیدیم گفت: اونجا کیه؟ بی آنکه جم بخوریم جواب دادیم: مائیم.

جایجا شدن در تخت و صدای خش خشی و حرکت کورمال کورمال پاهایی که در آن تاریکی دنبال سر پایي ها گشتند، به گوش رسید. آنوقت در خیال مجسم کردیم که زن نشسته است و دارد ما را نگاه می کند، در حالی که هنوز کاملا از خواب بیدار نشده است. گفت: اینجا چی کار می کنین؟ گفتیم: نمی دونیم لک لک ها چشمامونو در آوردن. صدا گفت که چیزهایی در این مورد شنیده است. روزنامه ها گفته بودند که سه مرد توی حیاطی که پنج- شش لک لک، هفت لک لک هم آنجا بود در حال خوردن آبجو بوده اند. یکی از آن مردها، به تقلید از لک لک ها مثل آنها شروع می کند به آواز خواندن. بعد گفت: بدیش این بود که این کار و یک ساعت طول داد. اینطوری شد که پرنده ها روی میز پریدن و چشمهای اونها رو در آوردن.

گفت که روزنامه اینطور گفته بودند، اما هیچکس آن را باور نکرده بود. گفتیم: اگه مردم می رفتند اونجا، حتما لک لک ها رو می دیدن. زن گفت: رفتن، روز بعد حیاط پر از آدم بود. اما زنه لک لک ها رو با خودش به یه جای دیگه ای برده بود. وقتی چرخیدیم، زن از حرف زدن ایستاد. آنجا دوباره دیوار بود. کافی بود تا بچرخیم و دیوار را پیدا کنیم. در اطراف ما نزدیک به ما، همیشه یک دیوار بود یکی از ما دوباره دستش را از دستهای ما جدا کرد. دوباره حرکت کورمال کورمال مرددش را روی زمین شنیدیم، داشت می گفت: حالا نمی دونم صندوقها کدوم طرفند. فکر می کنم داریم از یه راه دیگه می ریم. گفتم: از این طرف بیا. یک نفر اینجا نزدیک ماست. شنیدیم که نزدیک شد. حس کردیم که از کنار ما بلند شد و دوباره نفس گرمش به چهره ما خورد به او گفتیم: دستات رو به اون طرف دراز کن. یک نفر اونجاست که مارو می شناسه. بایستی دستش را دراز کرده باشد، بایستی تا جایی که نشانی داده بودیم حرکت کرده باشد، چون لحظه ای بعد، برگشت تا به ما بگوید: گمونم، یه پسر بچه است. به او گفتیم: خوبه، ازش بپرس ما رو می شناسه. پرسید. صدای بی اعتنا و ساده پسر بچه ای را شنیدیم که می گفت: بله شما را می شناسم، شما اون سه مردی هستین که لک لک ها چشماشونو در آوردن. بعد دوباره صدای یک آدم بزرگ آمد. صدای زنانه ای که به نظر می رسید پشت در بسته ای قرار دارد، داشت می گفت: باز داری با خودت حرف می زنی. صدای بچه گانه بی اعتنا گفت: نه می دونی چیه، همون مردایی که لک لک ها چشماشونو در آوردن دوباره اینجا. سرو صدای لوله ها به گوش می رسید. بعد صدای زنانه نزدیکتر از بار اول گفت: اونارو ببر خونشون. پسرک گفت: نمی دونم کجا زندگی می کنن.

صدای زنانه گفت: بد خلقی نکن. همه عالم از شبی که لک لک ها چشماشونو در آوردن، می دونن که اونا کجا زندگی میکنن. بعد با آهنگ دیگری به صحبتش ادامه داد. انگار خطابش به ما بود: موضوع اینه که هیچکس نخواسته اینو باور کنه، می گن که این از خبرهای جعلی روزنامه هاس واسه اینکه فروششان را بالا ببرند. هیچکس لک لک ها را ندیده. پسرک گفت: ولی اگه اونارو ببرم تو خیابان، هیچکس حرفم رو باور نمی کنه. جم نمی خوریم، ساکت بودیم، تکیه داده به دیوار، صدایش را می شنیدیم.

زن گفت: آگه این بخواد شما رو ببره، فرق می کنه. رویهم رفته هیچکس به حرف پسر بچه ها اهمیت نمی ده. صدای بچه گانه ای مداخله کرد: آگه با اینا برم تو خیابون و بگم همون آدمهایی هستن که لك لك ها چشماشو نو در آوردن، بچه ها بهم سنگ می زنن، همه می گن محال چنین چیزی اتفاق افتاده باشه. يك لحظه سکوت بود. بعدش هم، حالا دارم « تری و دزدای دریایی» رو می خونم. یکی در گوش ما گفت: من راضیش می کنم. خودش را به سمت جایی که صدا بود کشید. گفت: منم ازش خوشم می آد. لاقل به ما بگو این هفته برای « تری» چه اتفاقی افتاد. فکر کردیم: « داره تلاش می کنه اعتمادش رو جلب کنه.» ولی پسرک گفت: واسم جالب نیست. تنها چیزی که دوست دارم رنگهاشونه. گفتیم: « تری» دچار مشکل شده. پسرک گفت: این مال جمعه بود. امروز یکشنبه اس. چیزی که برام جالب رنگهاشونه. این را با صدا ی سرد، خالی از احساس و بی اعتنا گفت.

وقتی آن يك برگشت گفتیم: انگار سه روزه که گم شدیم و يك بار هم خستگی در نکردیم. یکی گفت: خیلی خوب، بیاین يك دقیقه استراحت کنیم، ولی دستامون رو ول نکنیم. نشستیم، خورشید نا پیدای بی رمق شروع کرد به گرم کردن شانه های ما. اما حتی حضور آفتاب هم برایمان جالب نبود. حضورش را آنجا، در هر طرف احساس می کردیم. دیگر مفهوم فاصله، وقت و جهت را از دست داده بودیم، چند صدا رد شدند. گفتیم: لك لك ها چشمهای ما رو در آوردن. یکی از صداها گفت: اینا روزنامه هارو جدی گرفتن. صداها محو شدند و ما همچنان به همان شکل نشسته بودیم، شانه به شانه، به امید اینکه در عبور صداها و در آن تصاویر، بو یا صدایی آشنا بگذرد.

آفتاب همچنان روی سر ما می تابید. آنوقت یکی گفت: بیاین یه دفعه دیگه به سمت دیوار بریم. بقیه، بی حرکت، با سر های بلند کرده به سوی روشنایی ناپیدا: هنوز نه، صبر کنیم لاقل آفتاب صورتمون رو بسوزونه.